

چهار

محمد علي را در راه بازگشت به بيرجند، با موزر پنج تيرش، با دل مشغولي هائيش، با آرمان هائيش، با ترس هائيش، با نگراني هائيش، و با دعا هائيش، فعلا در همين جا رها مي كنيم و به آينده مي آييم، به نه سال پيش از اين، به سال هزار و سيصد و هفتاد - اكنون سال هزار و سيصد و هفتاد و نه است.



دو سه سالي بود كه جنگ ايران و عراق تمام شده بود. هرچند كه در اين مقطع اين جنگ به روند داستان ما دخلي ندارد، اما كمّي قبل تر، در آن روز ها كه هر غروب را با دغدغه بمباران ها و موشك اندازي ها به شب مي رساندي ، و هر شب را با كابوس مدفون شدن در زير آوار به صبح، علي الظاهر يكي از دلایل بازگشت محمدكريم به بيرجند، و آباد سازي دوباره ساق پيچوك، همين جنگ خانه سوز ايران و عراق بود، همين ترس از بمباران ها و وحشت ماندن در زير آوار.

محمدكريم را كه از ياد نبرده ايد؟ فرزند دوم ميرزا محمدعلي و شكوه را مي گويم - همان كه به شكرانه تولدش ميرزا به زيارت امام رضا (ع) رفته بود، همان محمدكريم كه در سال ۱۳۰۱ شمسي پاي به اين دنياي خاكي گذاشت، محمدكريم كه سال ها بعد دو باره به بيرجند و ساق پيچوك باز گشت تا ملك پدري را آبادان كند، محمدكريم كه يك ماه پيش، درست در روز بيست و يكم آذر ماه سال ۱۳۶۹، چهار روز پيش از سال روز تولد پسر بزرگش، هومن، بر اثر سكتة قلبي درگذشته بود.



دي ماه سال ۱۳۶۹ بود. وقتي هومن و دوستش عباس وانت لندرو را در كوره راه هاي كويري به طرف ساق پيچوك مي رانند، دقيقا سي و پنج روز از فوت آقاي /فتي - محمدكريم - گذشته بود. برف نازكي كوه و دشت را سفيد پوش كرده بود. اين بار سومي بود كه هومن به ساق پيچوك مي آمد؛ بار اول چند روز قبل از فوت پدرش، هنگامي كه آقاي /فتي هنوز در بیمارستان بيرجند بستري بود، بار دوم فردي فوت آقاي /فتي و براي مراسم خاکسپاري، و اين بار براي مراسم چله.

شب قبل، حدود ساعت يك بعد از نيمه شب، بعد از يك سفر طولاني، نيمي با هواپيما و نيمي با اتوبوس، به بيرجند رسیده ، و شب را در منزل يكي از اقوام گذارنده بودند. هواپيما شان، بعد از يك تاخير دو ساعته از تهران راه افتاده و در مشهد به زمين نشسته بود. بعد اعلام كرده بودند كه به علت فقدان سيستم فرود شبانه در فرودگاه بيرجند، قادر نيستند بقيه راه را ادامه دهند، و مي توانند همه را دو باره به تهران برگردانند. يك عده از مسافران و من جمله هومن و عباس، يك اتوبوس دريست كرايه كرده و الباقی راه را با اتوبوس طی كرده بودند. صبح اول وقت روز بعد، پس از خريد مقداري مواد غذايي و ساير مايحتاج مدت ماند شان در ساق پيچوك، و تعويض باتري لندرو كه به دليل بي استفاده ماندن در منزل حميد رضا جاسمي از شارژ خالي شده بود، به طرف ساق پيچوك به راه افتاده و اکنون در راه بودند.

همچنانكه لندرو در دست انداز هاي كوره راه بالا و پايين مي پريد، عباس كه هيچ نشاني از آبادي و آباداني در لابلای اين تپه هاي كويري و در اين دامنه جنوبي رشته كوه باگران نمي ديد، چندين بار با نا باوري پرسيد: "مطمئني راه را درست مي رويم؟" و هومن كه بار سومش بود كه اين مسير را مي پيمود، با لحنی حاكي از آشنایي به منطقه و مسير گفت: "آره عباس جان. خيالت راحت باشد." و با انگشت به جايي در سمت راست اشاره كرد و ادامه داد كه:

- آنجا را مي بيني؟ آن گودال بزرگ را مي گويم. آنجا بند فائزه خانم است. الان آب ندارد. ولي در بهار پر از آب مي شود. خاكش همه گل و لاي آبرفتي اين دره است. خيلي خاك خوبي دارد. وقتي آبش تقريبا دارد خشك مي شود، تخم سيغي جات در آن مي ريزند، هندوانه و خربوزه و خيار و بادنجان و كدو. اين ها با همان نم باقي مانده از آب بهاري رشد مي كنند و بار مي دهند. راستي فائزه خانم زن عمو مسعود من است. اگر بشود براي عمو مسعود پيغام مي دهم كه بيايد يك سري پهلوي ما در ساق پيچوك. قبلا ها زياد دل خوشي ازش نداشتم. ولي اين بار آخري كه ديدمش خيلي فرق كرده بود. انگاري با محبت شده بود. شايد بد نباشد يك سري بيايد پهلوي ما. خوب تار مي زند. صداي خوبي هم دارد.

و عباس باز با نا باوري پرسيد: "حالا مطمئني راه را درست مي روي؟"

در بيرجند گفته بودند كه راه زمان آباد را ممكن است سيل برده باشد و مسير خردزد به ساق پيچوك را توصيه كرده بودند. و حالا لندرو در دست انداز هاي مسير خردزد به ساق پيچوك بالا و پايين مي پريد.

خردزد در ميانه راه بود. از قديم الايام خانواده اقبال، همان اقبال گاريچي، در خردزد برزگري مي كردند. اکنون پسر اقبال گاريچي، كه او هم اقبال نام داشت، برزگري خردزد را بر عهده داشت. اقبال و خانواده اش از قديم رعيت عبادي ها بودند. شيخ

عباد را که از یاد نبرده اید؟ همان امام مسجد خوسف که در شب تولد محمدکریم، در خانه میرزا، حریصانه حب های درشت تریاک را بر حقه می چسباند، و در مناقب سلطنت سخن می گفت. پسر بزرگ شیخ عباد، حاجی عبادی، صاحب فعلی خردزد بود. حاجی عبادی حسابی خودش را در دم و دستگاه جمهوری اسلامی جا کرده و اخیراً هم به امامت جمعه زاهدان منصوب شده بود. خردزد به یمن آبی که از کال جنگال در دره سرازیر می شد کلاته آبادانی بود. در خوسف به شوخی می گفتند که یک بار منافقین در محل این کلاته سعی کرده بودند حاجی عبادی را بزدند و به گروگان بگیرند و از آن به بعد اسم این کلاته خردزد شده بود.

وقتی به خردزد رسیدند، با دیدن خانه های گلی و پرچین های سنگی و درختان گردوی خردزد، خیال عباس کمی راحت شد. ساعت حدود ده صبح بود. هومن لندرو را متوقف کرد. سگ خردزد واق واق کنان به طرف لندرو دوید، و به دنبال سگ، اقبال که پیرمردی بود هفتاد و یکی دو ساله، و در پی او همسرش با چادری که به کمر بسته بود و چهره ای چندان آفتاب سوخته که سنش را نمی توانستی حدس بزنی. هومن صبر کرد تا هر دو به ماشین رسیدند. بعد پیاده شد و دستش را به طرف اقبال دراز کرد. اقبال در حالیکه می گفت: "خدا شما را حفظ کند، بادار. خوش آمدید، بادار. والده تشریف نیاوردند؟ اخوی تشریف نیاوردند؟ خدا شما را حفظ کند، بادار." دست هومن را در میان دو دست گرفت و به علامت بوسه زدن به دست هومن سرش را پایین آورد. هومن به تندی دستش را عقب کشید، و به رگم بوی پهن و شیره تریاک و خاک و گوسفند و علوفه، پیر مرد را در آغوش کشید. اشک در چشمان اقبال حلقه بسته بود و مرتب می گفت: "خدا بادار بزرگ را بیامرزد. خدا آقا محمدکریم را بیامرزد. خدا آقای /فتی را بیامرزد. شما یادگار بادار بزرگ هستید. خدا شما را حفظ کند. خدا حافظ." و زن اقبال در تمام مدت به عنوان تایید سرش را تکان می داد و بعضی از کلمات پیرمرد را تکرار می کرد، "خدا حافظ بادار. خدا بادار بزرگ را بیامرزد."

کمی بعد هومن و عباس با پیرمرد و زنش و سگشان خداحافظی کردند، و باز لندرو و کوره راه پر دست انداز و تپه های بلند و کوتاه و دشت سنگلاخ بی انتها، و باز پرسش عباس که، "مطمئنی راه را درست می رویم؟" و سرانجام بعد از حدود نیم ساعت، در پس یک تپه، استوار ایستاده در میانه دره ای که اینک از برف نازکی سفید پوش بود، *ساق پیچوک*؛ و کرت های زعفران، و خیل های گندم درو شده، و درختان بی برگ گوجه و گیلاس و آلبالو، و چند سرو و کاج کهنسال، و جوی آب، و پرچین های سنگی که بر خاک صاف شده بالا دستشان نهال های یک ساله بادام غرض شده بود، و در آنجا که یک روز حاجی ملا یوسف و زنش و پسرانشان زندگی می کردند، خانه ای بزرگ، با نمایی بیشتر از سنگ های خاکستری رنگ متمایل به آبی، و در بعضی اضلاع آجرین، خانه ای همچون دژی استوار در هیچ آباد، خانه ای که محمدکریم ساخته بود، خانه ای که بیش از یک سرپناه بود، خانه ای که تنها یک ماه پیش از فوت آقای /فتی - محمدکریم - به پایان رسیده بود.

و کلاته مانند واهه ای زیبا در خم باریکه راهی که زمین های عباس آباد را از *ساق پیچوک* جدا می کرد، درست در همان جایی که سال ها پیش میرزا محمدعلی جوان برای اولین بار ایوان روسی را سوار بر اسب دیده بود، همچون گستره ای از زندگی در پس هیچ آباد، در برابر دیدگان ناباور عباس - که تقریباً مطمئن بود راه را اشتباه آمده اند - از میان رشته کوه باغران سر برآورد و نمایان شد. و عباس نفسی به راحتی کشید.

اولین مستقبلشان شی آن بود، ماده سگی از نژاد سگ گله آلمانی - شی آن لو - که مرحوم *الفتی* از تهران به *ساق پیچوک* آورده بود. هومن و شی آن در دیدار پیشین هومن از *ساق پیچوک* کاملا با یکدیگر آشنا شده بودند، و شی آن که در غیاب مرحوم *الفتی* خود را مالک بی رقیب کلاته می دانست، به زودی دانسته بود که باید تملک کلاته را با هومن شریک باشد. فهمیده بود که این هومن اگر چه حضور پیوسته در *ساق پیچوک* ندارد، به نوعی *الفتی* جدید است؛ با دار جدید است. و لذا در کنار لندور از پارس کردن ایستاد و به دم تکان دادن پرداخت. به دنبال شی آن، غلامرضا بیل به دست به استقبال آمد. غلامرضا برزگر *ساق پیچوک* بود. غلامرضا را مسعود، برادر کوچک تر مرحوم *الفتی*، معرفی کرده بود تا در *ساق پیچوک* برزگری کند. غلامرضا حدود شصت و پنج سال داشت. قد بلند و لاغر بود، با صورتی استخوانی، دراز و باریک، و ته ریشی به نشانی حزب اللهی بودن که چهره آفتاب سوخته اش را تیره تر می نمایاند. او هم مثل اقبال دست هومن را در میان دو دست گرفت و به نشانه بوسه زدن بر آن سرش را پایین آورد. هومن باز دستش را پس کشید و پیرمرد را در آغوش گرفت، و باز بوی تند گوسفند و علوفه و بهن و خاک و عرق و چرک بدن. و در پی غلامرضا، کارگر مورد علاقه مرحوم *الفتی*، عباسعلی جوان؛ و دوباره سعی در بوسه زدن بر دست، و دوباره امتناع هومن، و دوباره همان بوهای تند. هومن دوستش عباس را با عنوان دکتر معرفی کرد.

عباسعلی کارگر روز مزد کلاته بود. اگر کار بود او را از زمان آباد فرا می خواندند. و اگر کار نبود، عباسعلی هم نبود. قد نسبتا کوتاهی داشت. مثل بقیه آفتاب سوخته بود. به هر سخن طنزی از ته دل می خندید، و چشمان ریز سیاهش برق می زد. هومن که سر به سرش می گذاشت، می گفت: "اختیار دارید، با دار." وقتی می خندید، فقدان دندان های پیشینش نمایان می شد. پیش از غلامرضا او فرار بود برزگر دائمی *ساق پیچوک* باشد. اما وقتی به دلیل اعتیاد دستگیر شد و سه چهار ماهی را در باز پروری گذراند، طبیعتا کار برزگری *ساق پیچوک* را هم از دست داد.

این *عباسعلی* جوانی بود بسیار زبر و زرنگ و کاردان. مرحوم *الفتی* همیشه می گفت که، "*عباسعلی* مثل آچار فرانسه است." همه کار می دانست. از شخم زدن و بیل زدن و آبیاری و سم پاشی تا تعمیر یخچال نفتی و ژنراتور برق و تعویض شمع و پلاتین ماشین و قیر گونی سقف و درست کردن پرچین سنگی، تقریبا همه کاری از *عباسعلی* بر می آمد. هومن در دومین دیدارش از *ساق پیچوک*، یعنی درست پس از فوت پدر، تصمیم گرفته بود که عذر غلامرضا را بخواهد، و *عباسعلی* را به عنوان برزگر کلاته نگاهدارد. نه فقط به دلیل کاردانی و زبر و زرنگی *عباسعلی*، بلکه بیشتر شاید به دلیل اینکه غلامرضا مردی بود بسیار مذهبی، و هومن بنا نداشت در سفر هایش به *ساق پیچوک* پیوسته هوشیار بماند. شرب خمر و یا برافروختن چند تکه ذغال هم در برابر غلامرضا حزب اللهی زیاد صلاح نبود.

از اولین بار حضورش در کلاته، هومن سعی کرده بود ضمن محبت کردن به غلامرضا و *عباسعلی* و سایر افرادی که از زمان آباد یا خردزد به *ساق پیچوک* می آمدند، در کلام و برخورد و مراوده قاطعیت داشته باشد. اصولا هومن از آن گروه آدم هایی بود که در هر کاری خیلی زود مقام رهبری را به دست می گرفت. مرحوم *الفتی* آن وقت که زنده بود همیشه می گفت: "آدم ها سه دسته هستند: آدم های رهبر، آدم های بی طرف، و آدم های دنباله رو. سعی کن از گروه دوم نباشی. این ها کسانی هستند که هر طرف باد می آید بادش می دهند. منتظرند ببینند کفه قدرت به طرف کدام آدم رهبر سنگینی می کند تا فوراً به آن جهت متمایل شوند." هومن از گروه اول بود. از این رو با وجود عدم آشنایی اش به کار زراعت، و به رغم احتمال اشتباه در تصمیم گیری، همیشه او بود که حرف آخر را می زد. هومن معتقد بود که تصمیم بد بهتر از بی تصمیمی و بلا تکلیفی ست. از همان بار اول حضور در *ساق پیچوک*، به همه

گوشه و کنار کلاته سر کشید، و در هر جایی دستوری داد: "بار دیگر که می آیم، این علف ها وچین شده باشد." یا "عباسعلی، سنگ های این پرچین را درست کن." یا "چهار تا نهال پادام اینجا بکارید." و یا " این جوی آب را خوب تمیز کنید." به طور یکه در این بار سوم، با وجود اینکه برادر کوچکش، فرداد، هم چندین بار به ساق پیچوک آمده بود، همه دانستند که حرف آخر را هومن می زند، و اوست که باید به دست و دهانش نگاه کنند.



هر چند که به خود گذاشتن میرزا محمدعلی در سال ۱۳۰۱ با آن همه شور و هیجانی که در سر داشت برای این قصه گو بسیار دشوار است، و هر چند که دلم می خواهد هومن را در همین جا رها کنم و باز به سراغ میرزا محمدعلی بر گردم، اما در این سفر سوم هومن به ساق پیچوک اتفاقی افتاد که به یکباره تقدیر هومن را با سرنوشت پدر بزرگش، میرزا محمدعلی گره زد و در هم آمیخت.

روز چهارم اقامت هومن در ساق پیچوک بود. هوا ابری و سرد بود. باد سردی که در میانه دره ساق پیچوک می وزید، پوشی از برف را به همراه داشت. شب قبلش عباس و هومن عرق مفصلی خورده بودند و عباس حسابی خودش را ساخته بود. خدا بیامرز مرحوم /فتنی به کمک عباسعلی عرق خوبی کشیده بود، و دیشب عباس و هومن شیشه ای از آن را نوشیده، و در پی هر پیکی برای آن مرحوم طلب خدا بیا مرزی کرده بودند. بیرون خانه در میانه مزرعه، عباسعلی و غلامرضا هر دو به کار مشغول بودند. و هومن از اینکه هر دو را به اجرای خورده فرمایشات خود مشغول می دید، خوشحال بود. هومن در باریکه راه کنار خانه، که جوی آب به موازات آن روان بود، به طرف بالا دست کلاته به راه افتاد. در کنار راه، اول موستان بود، و بعد درختان انجیر، و بالا تر، استخر ها - یک حوض آب قدیمی که مرحوم /فتنی مرمتش کرده بود و یک استخر نسبتاً بزرگ جدید که مرحوم /فتنی همین اواخر ساخته بود - و در بالا ترین نقطه دره، آنجا که دو دیواره کوه کاملاً به هم نزدیک می شدند، سدی ساخته شده از سنگ و آهک که مرحوم /فتنی بنا کرده بود تا سیلاب بهاره در آنگیز پشتش جمع شود و آرام آرام، در طول بهار و تابستان، قنات های پایین دست را تغذیه کند.

طبق معمول عباسعلی کار را رها کرد و به دنبال هومن به راه افتاد. مجیز گوی خوبی بود این عباسعلی، "بادار، به نظر شما این محوطه را چکار کنیم؟" "بادار، جنس دیشب خوب بود، بادار؟" و هومن گوش می داد و گاه تأیید می کرد و گاه جواب می داد و گاه می خندید. و در ته دل از این چاپلوسی عباسعلی خوشنود بود.

بالا تر از استخر جدید، کاریز یکی از قنات ها ریزش کرده بود و احتیاج به مرمت داشت. عباسعلی بلافاصله به کار مشغول شد. این کاریز زیاد عمیق نبود. عباسعلی باید خاک سطحی را بر می داشت و آنقدر پایین می رفت تا به کاریز برسد. و بعد باید سقف آجر ضریبی آن را در محل ریزش تعمیر می کرد و دو باره رویش را با خاک می پوشاند. هومن عباسعلی را به حال خود گذاشت و به خانه بازگشت.

ساعتی بعد، هومن و عباس صبحانه می خوردند که عباسعلی هیجان زده در پشت در آشپزخانه ظاهر شد.

- بادر، ببینید چی پیدا کرده ام!
- چی پیدا کرده ای، عباسعلی؟

هومن در آشپزخانه را باز کرد و عباسعلی با یک جعبه چوبی گل آلود وارد شد، و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. هومن گفت: "بازش کن ببینیم چی توش است؟" و عباسعلی جعبه چوبی را باز کرد. در داخل جعبه، پیچیده در یک تکه چلوار پر از روغن ماشین، تپانچه ای قرار داشت، و در کنار آن یک جعبه بیست تایی فشنگ. عباسعلی حوله ای به دست گرفت و تپانچه را از روغن زدود. اسلحه زیبایی بود و مسلماً هنوز قابل استفاده. ولی در آن لحظه تنها فکر هومن تشخیص قدمت و ارزش ریالی تپانچه بود. هومن حروف حک شده بر روی قنداق تپانچه را خوب پاک کرد، و با استفاده از ذره بینی که این اواخر مرحوم //فتی برای کتاب خواندن استفاده می کرد، به خواندن آن ها مشغول شد: "موزر، ساخت آلمان، ۱۹۱۵" پس این تپانچه موزر بیش از هفتاد و پنج سال عمر داشت، و یک شیئی عتیقه قیمتی بود. چقدر می توانست ارزش داشته باشد؟ آیا باز هم اشیاء عتیقه دیگری در زیر خاک این ساق پیچوک می شد پیدا کرد؟ هومن در این فکر بود که هر طوری هست باید یک فلز یاب تهیه کند.

- این را کجا پیدا کردی، عباسعلی؟
- بادر، همانجا که کاریز قنات ریزش کرده.
- غلامرضا هم دید؟
- نه بادر. وقتی این را پیدا کردم، غلامرضا در کرت های زعفران کار می کرد. دید که من خدمت شما آمدم، ولی برای چی اش را نمی داند.
- خب، عباسعلی. نمی خواهد به غلامرضا چیزی بگویی. اصلاً به هیچ کس چیزی نگو. چفت و بست دهانت که درست است، انشاء الله؟
- اختیاردارید، بادر.



میرزا محمدعلی تازه از مشهد بازگشته بود، پریشان احوال و افسرده، آن قدر که شکوه هم به تغییر حال او پی برده بود. شب ها خوابش نمی برد. تا پاسی از نیمه شب گذشته در بهار خواب قدم می زد و چپق دود می کرد. تند خو و بد خلق شده

بود. به کوچک ترین حرفی از کوره در می رفت. هیچ کس نمی دانست چه طوفان عظیمی در سر این میرزای بیچاره می گذرد. این میرزا که آزادبخواه بود، این میرزا که خواهان تساوی بود، این میرزا که می خواست فقر را از میان بر دارد، این میرزا که می خواست "فلک را سقف بشکافد"، این میرزای جاه طلب، میرزای آرمان خواه، این میرزا حالا می فهمید که گام برداشتن در راه آرمان هایش، و قدم گذاشتن در این راه خطیر کار او نیست، و از او بر نمی آید. این میرزا حالا به دنبال ترفندی می گشت تا از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند. در عین حال نمی خواست چهره ای را که نزد حکیم و یارانش از خود ساخته بود مخدوش سازد. می خواست شرافتمندانه از این مسئولیت بگریزد. بیچاره میرزا چه باید می کرد؟

چگونه گاه پای در راهی می گذاریم که فرار از آن جز با سقوط به دره میسر نیست؟ اگر بخواهی راه رفته را باز گردی مورد شماتت و تمسخر اطرافیان قرار می گیری. و از دیگر سو آن قدر راه دشوار است و از پایانش بیم داری که توان ادامه را هم در خوبستن نمی یابی. نه راه پس داری، نه راه پیش. یکاش می توانستی پرواز کنی. ای کاش این همه یک کابوس ترسناک بود، و از خواب بر می خواستی، و هرگز موزر پنج تیری نداشتی، و هرگز در توطئه قتل شوکت الملک دخلی نداشتی.

ده روز از بازگشت میرزا می گذشت. جمعه روزی بود در اوایل مرداد هزار و سیصد و یک. نیمه های صبح بود. میرزا مراد را صدا زد، "مراد، وسایل من را جمع و جور کن. می خواهم بروم ریچ."

ریچ بیلاقی است در شمال خوسف، نرسیده به زمان آباد، و در نیمه راه گل فریز. خوسفی ها و بیرجندی هایی که دستشان به دهانشان می رسد، هر کدام در ریچ قطعه زمینی و کلبه کوچکی دارند. بیلاق ریچ در دامنه صخره سنگی عظیمی واقع است که بر کلبه های کاهگلی کوچک و درختان گردو و خیل های جو و گندم ریچ سایه می افکند، و هوای این بیلاق زیبا را در تابستان های گرم و توان فرسای خوسف و بیرجند، قابل تحمل می کند. چشمه ساری که از دل این تخته سنگ بیرون می آید زمین ها و درختان ریچ را مشروب می سازد، و آب آشامیدنی مردمی را که برای فرار از گرما به ریچ می آیند تامین می کند.

میرزا هنوز تصمیم خاصی در سر نداشت. همین قدر با خود اندیشیده بود که اگر در این زمان برایش اتفاقی می افتاد به طوری که شرکتش در توطئه قتل شوکت الملک ناممکن می شد - مثلاً اگر پایش می شکست یا دست راستش صدمه می دید - کل نقشه قتل به طور طبیعی لا اقل تا مدتی منتفی می شد. و حیثیت میرزا هم از میان نمی رفت. و به هر حال از این ستون به آن ستون فرج است. میرزا شده بود مثل آن سربازی که برای فرار از خدمت سربازی انگشت پایش را با گلوله متلاشی می کند. چنین شخصی آیا ترسو و جبن است؟ گلوله زدن به انگشت پا خیلی شجاعت می خواهد.

وقتی شکوه پرسید که، "آقا میرزا، ما را با خودتان نمی برید؟" میرزا پاسخ داد: "نه شکوه خانم. بچه هنوز خیلی کوچک است. وانگهی، من می خواهم بروم شکار. شما بیاید که چه بشود؟ اگر شما بیاید که دیگر شکار نمی شود رفت." شکوه باز سماجت کرد: "پس مراد را با خودتان ببرید. آخر تنها که نمی شود."

- می خواهم تنها بروم. مراد را ببرم که چه؟ کمکی که نمی تواند بکند هیچ، مزاحم من هم هست. عرض کردم که در ریچ نمی خواهم بمانم که به مراد احتیاج داشته باشم. می خواهم بروم شکار. شاید یک کلبی یا بز بزنم. گوشتش را می توانیم برای زمستان قورمه کنیم.

چه نقشه ای در سر این میرزا بود؟ چه می خواست بکند؟ چرا نمی توانست برای حکیم پیغامی بفرستد و به سادگی بگوید که این مهم از او بر نمی آید؟ چرا این چنین خود را موظف می پنداشت؟ اصلاً چرا از آغاز این مأموریت را پذیرفته بود؟ آن همه آرمان خواهی و آزادیخواهی و مساوات طلبی چه شد؟ مگر تو نبودی که می گفتی در این راه جان میرزا و امثال میرزاها ارزشی ندارد؟ یادت رفته است که ایوان روسی چگونه جاننش را در راه آرمانش نثار کرد؟ آن همه سخن ها که تا پاسی پس از نیمه شب با حکیم گنابادی می گفتی چه شد؟

من خاکی که از این در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند؟
(حافظ)

میرزا درست حالت بدهکاری را داشت که از طلبکارش می گریزد و به وی رو نشان نمی دهد. چه بسا که اگر با طلبکارت روبرو شوی، و توضیح بدهی که فعلاً توان پرداخت طلبش را نداری، خیالش راحت شود که قصد بالا کشیدن پولش را نداری، و مهلتی بدهد که دستت باز شود و بتوانی بدهی ات را مسترد کنی. میرزا جرات پیام دادن برای حکیم را نداشت.

در چه خیالی بودی؟ حالا چه در سر داری؟ نکند که توطئه قتل شوکت الملك را فراموش کرده و نقشه قتل خود را در سر داشته باشی؟ چه می کند با آدمی این ترس، این جبن، این بزدلی؟

به هر حال آن روز صبح میرزا با سری سودایی از افکار پریشان، در حالیکه به درستی نمی دانست چه می خواهد بکند، انبانی را که شکوه برایش از مغز گردو و گوشت قورمه و نان و پنیر و خرما و قیسی پر کرده بود بر سر چویدستی انداخت و بر دوش گرفت، و بر دوش دیگر تفنگ سر پر را، و پیاده روانه راه ریج شد. شکوه اما بیخبر بود از اینکه در آخرین لحظه آقا میرزا انبان را باز کرده و موزر پنج تیر و فشنگ هایش را هم در کنار خوراکی ها قرار داده است.

وقتی به ریج رسید، ساعتی بود که آفتاب میان داری آسمان بی لک را رها کرده و می رفت که از گود کبود خارج شود. صخره ریج سایه بلند و خنکش را به خانه ها و درختان و مزارع ریج گسترانیده بود، و زمزمه آب باریکی که از چشمه سار ریج بر بستر ریگ ها و سنگ های رنگارنگ می لغزید، گوش آینده را نوازش می داد. کمی دور تر، از نزدیک کلبه حاجی زرکچی، صدای قنبر - برزگر ریج - می آمد که سوزناک می خواند:

گلی که مو بدادم پیچ و تابش،
به آب دیده و دل دادم آبش،
به درگاه الهی کی روا بود،
گل از مو، دیگری گیره گلابش؟
وای، عمرم سر اومد،
دیگه سی چی بگم یارم نیومد؟

برزگر ریج جوانی بود بیست و دو ساله که منخرین درستی نداشت. اصلاً افغان بود. گویا در کودکی خویشانش از افغانستان به ایران کوچ کرده بودند. هیچ کس نمی دانست که چطور قنبر از خویشانش جدا مانده بود. شاید پدر و مادرش در حادثه ای از میان رفته باشند. یا شاید قنبر که دماغ سالمی نداشت در میانه راه از ایشان جدا افتاده و دیگر نتوانسته پیدایشان کند. بهر تقدیر، اکنون این قنبر جوان هیچ کس را نداشت. همه سر به سرش می گذاشتند و دستش می انداختند. جوان های خوسف و بیرجند گوزنبر صدایش می کردند. قنبر ساده دل، اما، به همراه مسخره کنندگانش

می خندید و شادمانی می کرد. اما وقتی تنها بود، چنان آواز سر می داد و چندان سوزناک می خواند این قنبر که دل هر شنونده ای بی اختیار می گرفت. اگر مدتی به دقت به ناله هایش گوش می دادی، چه بسا که به اشک می افتادی. سخت مذهبی بود. از مشتریان پر و پا قرص مسجد خوسف و روایت های راست و دروغ شیخ عباد بود. یک بار سعید - شوهر حسنیه - و دوستانش خانمی را به ریج آورده بودند. قنبر ایشان را دیده بود، و سعید که دستپاچه شده بود، زنک را به عنوان همشیره اش معرفی کرده بود. ساعتی بعد، قنبر با سیدی پر از انجیر وارد خانه سعید شده و سعید و زنک را مشغول مغازه یافته بود. بیچاره قنبر سراسیمه از خانه بیرون دویده و در حالیکه فریاد می زد که "الله اکبر! الله اکبر! آخر زمان شده! فرار کنید! خدایا خودت رحم کن! فرار کنید، مسلمان ها! الله اکبر!" سر به کوه گذاشته و تا یک هفته هیچ کس او را ندیده بود.

بعدا کاشف به عمل آمد که یکی از روایاتی که شیخ عباد بر سر منبر گفته بود حاکی از آن بود که اگر برادری و خواهری مرتکب زناي محارم شوند، دنیا به آخر می رسد و همه آدمیان به مکافات این گناه از میان می روند.

گلی که مو بدادم پیچ و تابش،
به آب دیده و دل دادم آبش،

...

شب دوم اقامت میرزا در ریج، دم دم های سحر، آفتاب هنوز از پس رشته کوه باغران سر بر نیآورده بود که میرزا به صدای سم اسبی از خواب بیدار شد. تازه یکی دو ساعتی بود که با افکار پریشان به خواب رفته بود. از بستر بیرون آمد، عبایش را بر دوش انداخت، و به سرعت از خانه بیرون دوید. سوار در کنار خانه میرزا توقف کرد و از اسب به زیر آمد. میرزا در سایه روشن صبحگاهی بیدرنگ ماژور خان را به جا آورد. پس موقعش رسیده بود. پس ماژور خان آمده بود خبرش کند که موقع عملی کردن نقشه است. حالا باید به وعده وفا می کرد. یک باره عرق سردی بر پیشانی اش نشست. نور کم سپیده دم زردی رخسارش را بر ملا نمی کرد. به هنگام احوال پرسبی با ماژور خان صدایش می لرزید. اما انگاری ماژور خان بیش از آن عجله داشت که متوجه زردی رخسار و لرزش صدای میرزا شود. تمامی حرکاتش از تعجیل حاکی بود. به سرعت و بدون توجه به احوال پرسبی های میرزا به دنبال وی وارد خانه شد و بی مقدمه دهان به صحبت گشود: "زیاد نمی توانم بمانم، میرزا. فقط آمده ام خبرت کنم که کلنل کشته شده است."

و به این ترتیب میرزا هرگز امیر شوکت الملك علم را به قتل نرساند. موزر پنج تیر هرگز شلیک نشد. کلنل در حوالی شاهرود به قتل رسیده بود. سید ضیاء تبعید شده بود. قوام با سلام و صلوات به مشهد باز گشته بود، و حرفش بود که قرار است به نخست وزیری منصوب شود. حکیم گنابادی از مشهد گریخته و هیچ کس نمی دانست در کجا به سر می برد. و ماژور خان در راه فرار به افغانستان بود تا از آن طریق به شوروی بگریزد.

اواخر شهریور ماه هزار و سیصد و یک بود. میرزا دیگر شب ها با کابوس به قتل رساندن امیر شوکت الملك از خواب نمی پرید. باز هم می شد در رویای آزادی و مساوات تریاک افغانی دود کرد. میرزا و خانواده اش ماه آخر تابستان را در ریج به سر بردند. و یک روز صبح اول وقت، میرزا پنج تیر موزر را خوب به روغن ماشین آغشت، در پارچه ای پیچید، و آن را در جعبه کوچکی قرار داد. و با جعبه به کوه زد. ساعتی بعد در ساق پیچوک بود. رفیعی ها زیاد به ساق پیچوک سر نمی زدند. رعیتشان هم آن روز به کلاته نیامده بود. میرزا تپانچه موزر را در بالا دست استخر، در جایی که گمان نمی رفت

هرگز کسی آن را پیدا کند، به خاک سپرد، و با تپانچه موزر برابری و برادری و مساوات را، آزادی و آزادیخواهی را.

وقتی به ریج باز می گشت باز آواز دل سوز قنبر به گوش می رسید که:

گلی که مو بدادم پیچ و تابش،
به آب دیده و دل دادم آبش،

...